

روزگار سخت نجف

امام خمینی (ره) در ۱۳ آبان ۱۳۴۳ به ترکیه تبعید شد و ۱۱ ماه بعد، محل تبعید او را از ترکیه به عراق تغییر دادند. یکی از دلایل این جابه‌جایی آن بود که سران رژیم پهلوی خیال می‌کردند، آیت‌الله روح‌الله خمینی (ره) در میان علمای بزرگ نجف جلوه‌چندانی نخواهد داشت و قطره‌ای خواهد شد از آن دریا. بانو خدیجه ثقفی، همسر باوفای امام خمینی، با تلاش و پیگیری‌های زیاد توانست مجوز خروج از ایران و پیوستن به امام را در تبعیدگاه جدیدش بگیرد. گوشه‌هایی از آن ایام دشوار را از زبان ایشان مرور می‌کنیم:

لحظه دیدار

وقتی وارد نجف شدیم هوا تاریک شده بود. وارد منزلی شدیم که تا آن وقت نظیرش را ندیده بودم، پس از گذر از یک دالان تنگ و باریک و تاریک با سقف کوتاه، به راه پله‌هایی راهنمایی‌مان کردند که پیچ اندر پیچ بود. آشپز آقا راهنمایمان شده بود، همان آشپزی که آقا در توصیفش می‌گفت: مایه کنتل را گاهی گرد و گاهی چهارگوش و یا متوازی‌الاضلاع و دوزنقه و کثیرالاضلاع منظم و غیرمنظم به‌عنوان غذاهای متنوع جلویمان می‌گذاشت! در پله‌های مسیرمان یا چراغ نبود و یا اگر بود، به قدری کم‌نور بود که زیر پایمان را نمی‌شد دید. گاهی بچه‌ها زمین می‌خوردند. بعد به اتاقی رسیدیم کوچک؛ دو در دو متر. آقا بالایش نشسته بود. دخترها با گریه و شوق و ذوق برای دست‌بوسی دویدند. من هم به سلام و تعارف مشغول شدم. گفتند: چه طورید؟ گفتیم: خوب!

روزگار سخت نجف

صبح، آشپز رفته بود و دیگر نیامد.

چیزی نبود که بدین زودی‌ها از بین برود. در نجف رسم است که روزها چادر می‌زنند تا از آفتاب مصون بمانند. و شب‌ها همه روی تخت می‌خوابند و یا بهتر است بگویم هیچ‌کس روی زمین پشت‌بام نمی‌خوابد. ما یک حصیر از برگ خرما پهن می‌کردیم و تشک‌های‌مان را روی آن می‌انداختیم. ساعت ۱۲ شب که برای خواب می‌رفتیم، هر طرف بدنمان که روی زمین بود، از گرما می‌سوخت؛ درست مثل اینکه روی تنور ناتوایی خوابیده‌ای. تا نزدیک سحر پیر می‌زد، تا آن موقع کمی هوا خوب می‌شد و خوابم می‌برد، ولی آقا زود خوابش می‌برد البته او هم تا نزدیک سحر که برای نماز شب بیدار می‌شد، دائم می‌غلتید. وقتی که برای نماز شب بیدار می‌شد، من تازه خوابم می‌برد. او که می‌خواست بخوابد، مرا برای نماز صبح از خواب بیدار می‌کرد. البته با اجازه و اصرار خودم و الا او هیچ‌کس را بدون اجازه‌اش از خواب بیدار نمی‌کرد.

سال سوم از سوزش بدنم به گریه افتادم و بلند بلند گریستم. آقا گفت: چه شده؟ گفتم: دیگر تحمل ندارم! بدنم از شدت گرما می‌سوزد! وقتی گریه‌ام را دید، لابد فکر کرد دیگر عذر شرعی تمام شده است. در هر امری وقتی به گریه می‌افتادم، او تسلیم می‌شد. ولی من هم کسی نبودم که غرورم را بدین زودی‌ها بشکنم و او می‌دانست که هرگز گریه‌ام را برای پیشبرد مقصودم بهانه نمی‌کنم. آن شب با ناراحتی گفتم: من از شما

نمی‌دانم این‌گونه قرار گذاشته بود که تا آمدن ما باشد یا از دخمه‌اش که نامش را آشپزخانه گذاشته بودند، فرار کرد! چرا که از یک متر عرض، نیم مترش را چراغ طباحی گرفته بود که با نفت روشن می‌شد و چراغی بود که با یک چهار فتیله‌ای در کنارش امورمان را می‌گذراند. این آشپزخانه نه آب داشت و نه چاه فاضلاب برای تخلیه شست‌شوی و نه تخت برای گذاشتن ظروف. فقط یک طاقچه داشت که با نایلون زینتش کرده بودم، برای قوطی‌های زردچوبه و نمک و غیره. وقتی که می‌خواستیم غذا بکشیم دیگ را از آشپزخانه بیرون می‌آوردیم و اگر می‌خواستیم به غذایی سرکشی کنم، کارگرم می‌بایست بیرون بیاید؛ چون جا نبود! سیزده سال و چهار ماه را بدین منوال گذرانیدیم...

ما تا سه‌سال روی پشت‌بام می‌خوابیدیم. گرمای هوا در ساعت ۱۲ شب اگر ۴۰ درجه بود خدا را شاکر بودیم و به یکدیگر مژده می‌دادیم! گرمای زمین پشت‌بام بیش از این حرف‌ها بود. چرا که اثر آفتاب ۶۰ - ۵۰ درجه در روز،



عصر گریه می‌کردم. نزدیک غروب آقا به خانه مصطفی آمد. چشمم که به آقا افتاد، بی‌تاب شدم و فقط گفتم: «دیدنی چه به سرمان آمد؟!»

آقا به من گفت: «به خاطر خدا صبر کن، من می‌دانم که دشوار است، اما این را به حساب خدا بگذار. اگر به حساب خدا بگذاری تحملش آسان می‌شود، خدا خودش تحمل این مصیبت را آسان می‌کند.»

تخت نمی‌خواهم، فقط اجازه دهید تا خودم تهیه کنم. با اینکه از این حرف خوشش نیامد، ولی گفت بسیار خوب.

حادثه جانسوز

صبح زود، روز یکشنبه اول آبان ماه، هنوز از خواب بیدار نشده بودیم که آقا بالای سرمان آمد و احمد را صدا زد و گفت: از خانه مصطفی تماس گرفته‌اند و کمک خواسته‌اند. برو بین چه کار دارند. شاید معصومه خانم به کمک نیاز داشته باشد. شب پیش معصومه خانم، همسر آقا مصطفی، دل‌درد شدید داشت و امام این را می‌دانست. از این رو گمان کردند برای او مشکلی پیش آمده است. احمد بی‌درنگ برخاست و به خانه داداش رفت.

من از خواب برخاستم و خودم را به خانه مصطفی رساندم. دم در یک اتومبیل بود که بلافاصله حرکت کرد. من به دنبال آن دویدم و دیدم که وارد بیمارستان شد. ابتدا دربان مرا راه نداد و گفت شما کیستید؟ گفتم همراه بیمار هستم. دربان با خونسردی گفت: او که مرده بود! با شنیدن این خبر بی‌طاقت شدم و روی زمین افتادم. دربان که وضع مرا دید، گفت نسبت شما با او چیست؟ گفتم مادرش هستم. آن وقت به من اجازه داد که داخل شوم و فهمیدم که مصطفی پسر عزیزم را از دست داده‌ام. تا نمی‌دانم چگونه به خانه برگشتم.

